

عشق افلاطونی

بقلم آقای شیدایی

— ۲ —

از فلسفه افلاطون استنباط میشود که او موجودات را بنحو الاشرف فالاشرف مشتاق و عاشق یکدیگر میدانند و چنانکه بتفصیل مذکور افتاد برای دفع تسلسل سلسله معشوقات را منتهی ب معشوق کلی و جمال اتم میکند که بی آن هیچ عشق و شوق جزئی صورت نتواند گرفت. پس معشوق کائنات معشوقی است کلی که بر همه شمول و احاطه دارد و غایت تام و خیر محض و جمال مطلق است.

این قول افلاطون گروهی از پیروان او را با شبهه افکنده است تا بحدی که معشوق اخیر را کلی منطقی یا طبیعی دانسته و خیر را که مطلوب همه موجودات است از سنخ صفات و اعتبارات شمرده اند و در تأیید این قول گویند عاشق صفات و عوارض را در معشوق طالب است نه ذات او را. چنانکه عشق مردمان بر شمایل نیکو بعد از عروض مرضی که حسن را لطمه بزند ضعیف یا زایل خواهد شد. آله و تب که موجب کدورت رخسار صافی یا لاغری اندام متناسب است موجب زوال عشق نیز میگردد و این مطلب را شیخ عطار در منطق الطیر بنظم آورده است :

بود بر نائی بغایت کاردان	تیز فهم و زیرک و بسیار دان
داشت استادش بزیر پرده در	یک کنیزک غیرت شمس و قمر
اتفاقاً چشم آن شاگرد راد	بر جمال آن پریرو اوفتاد
عشق آمد عقل را در زیر کرد	بیدلی را نیز از جان سیر کرد
آنچه او را با کنیزک اوفتاد	واقف آن گشت آخر اوستاد
از سر دانش بجهله قصد کرد	وز دودست آن کنیزک قصد کرد
آن کیز لکز دچو ز رشد از آن	گشت گلنارش جوشاخ زعفران
از جالش ذره باقی نماند	آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
عالم آن شاگرد زیرک را بخولند	دریس پرده کنیزک را نشاند
چون بدید آن مرددانا روی او	نیز از آن پس بنگرید آن سوی او
سردئی از وی بدیدار آمدش	گرمی تحصیل در کار آمدش
چون بدید استاد آزادی او	بر غمان غالب شده شادی او
گفت ای برنا چو کارت اوفتاد	بیقراری شد قرارت اوفتاد
در ره آن عشق دلگرمیت کو	آن همه گرمی و بی شرمیت کو
بر کنیزک باد می پیموده	در حقیقت عاشق خون بوده ا

اما اتباع افلاطون که قول استاد را چنین تفسیر کرده و معشوق اخیر را کلی یا عرض شمرده اند در واقع يك نیمه از فکر فیلسوف بزرگ را دریافته اند و انتقادات ورود ارسطاطالیس بر فلسفه افلاطون متوجه این جنبه از نظر است. حق اینست که عشق بصفات عاری از ذات تعلق نمیگیرد. هر کسی که دوست دارد خواهان ذاتی است با صفت نیکوئی و در واقع ذات را متحداً با آن صفت دوست دارد تا صفتی را منتسب بشخصی یا حقیقتی نکنیم ما را مجذوب نمیسازد. افلاطون مثل را مفاهیم کلیه نمیدانست، آنها را حقایق بسیط می- شناخت که در عین وحدت و تشخص و بساطت با افراد بی شمار شمول و عنایت دارند و بسبب همین تشخص مثل محبوب و معشوق طلسمات و صیاصی خود گشته اند. پس بیان طریقه حقیقی افلاطون چنین است.

من موجودی را دوست نتوانم داشت مگر از حیث نیکوئی و جمال از اما از طرف دیگر نیکوئی و جمالی را دوست نمیدارم مگر از حیث موجودیت و شخصیت و تعین خاص او.

مرد منصف و حکیمی که در خود زره و میول خود را ملاحظه کند می بیند هیچیک از آنها متوجه کلیات و مفهومات و صفات و عوارض خالی از ذات نیست. همیشه عشق خود را معطوف بیک موجود مشخص یا موجودی که که از روی اشتباه وهمی یا تغلیط حسی آنرا متشخص دانسته است می یابد تمام صفات و عوارض جمیئه شخصی را که معشوق شماسست یکان یکان بشمارید و ملاحظه کنید خواهید دید که هیچیک مطلوب نیست حتی ملکات و خصال نفسانی و کمالات عقلی او را هم جدا جدا از نظر بگذرانید خواهید یافت که هیچیک معشوق نبوده است. فقط شخص او را با وجود وحدانی و بسیطش دوست دارید که مافوق کلیه انتزاعات ذهنی است که کرده بودید. جمال ظاهر از آن جهت مطلوب است که مرآت جمال باطنی است. محل این جمال باطنی کجاست؟ قوه واهمه مخیله حافظه عاقله و سایر قوای نفسانی و عقلانی معشوق را دوست میدارید؟ نه زیرا که تمام اینها دستخوش زوال و ضعفند و عشق ممکن است بعد از زوال هر يك از آنها بقوت خود باقی بماند. پس معشوق حقیقی چیزی است ثابت و باقی و مافوق محسنات بدنی و روحی.

افلاطون این را خیر مینامد اما این لفظی مجمل است. خیری که محبوب حقیقی شمرده میشود دارای دو صفت باید باشد اولاً معشوق در آن آزاد و مختار باشد ثانیاً خیر متوجه شخص عاشق بشود. بعبارة اخری در شخص معشوق هیچیک از کمالات و محاسن صوری و معنوی محبوب حقیقی نیست. بلکه عنایت آزادانه معشوق نسبت به شق است که محبوب واقعی بشمار میاید. در واقع عاشق در شخص معشوق طالب يك چیز است و آن محبوب بودن خود است در نزد معشوق بنحو اختیاری و آزادانه.

عاشق طالب ضدین است: بچیزی عشق میورزد که درعین آزادی منحصر آ
مخصوص و مقید بخودش باشد: عاشقم بر مهر و بر قهرش بجد ای عجب من عاشق
این هر دو ضد! آن چیز که محبوب واقعی است نباید مقهور نوامیس طبیعی یا
مطیع قوانین منطقی و ریاضی بشود. یعنی از هر حیث باید آزاد باشد اما از طرف
دیگر آزادی آن چیز نباید مطلق و غیر متعین باشد بلکه آن محبوب یا
آن خیر آزاد باید مختص و مقید بمحبت او باشد.

آزادی و اختیار ذاتی عشق است. کسی که از طریق احتیاج اجبار بکسی
اظهار عشق کند در واقع خود را دوست میدارد. غیر خواهی او عین خود خواهی
است. کسی میتواند لاف محبت بزند و از خود پرستی تبرئه بجوید که بهیچوجه
محتاج معشوق خود نباشد و هیچ محرکی چون حب شهوات و ادراک لذات
اورا بجانب معشوق نراند. کسی که برای نفی چه مادی و چه معنوی دعوی عشق
کند آیا حقیقه معشوق را دوست میدارد؟! اگر جان را هم در قدم معشوق تثار
کند چون برای رفع احتیاج بوده بچیزی شمرده نخواهد شد. زیرا که خود را
در راه خود فدا کرده است. عشق حقیقی از آنجا شروع میشود که پایان هر گونه
احتیاجی است، زیرا که عشق غنای تام است و با فقر و احتیاج جمع نتواند شد. اینکه
سابقاً گفته شد که خدای عشق مولود فقر و غناست مراد شوق بود که مقدمه عشق
است و آنرا عشق مشوب و مکدر باید نامید. اما عشق فی نفسه بی نیازی محض
است. موجودی که بیشتر بی نیاز است خیرش بدیگران شامل تراست. آنکس که
بیشتر عطا میکند کمتر یادش میخواهد.

هر قدر آزادی و بی نیازی افزون شود عنایت و رادی افزایش می گیرد
چنانکه گفته اند آزادی سرماه رادی است. شوق مبداء و مقدمه عشق است هر قدر
زمان بگذرد شخص مشتاق بشخص عاشق تبدیل می یابد. طفل در آغاز مادر را محض
احتیاج دوست دارد اما چون نخستین تبسم بولب او ظاهر میشود اولین پرتو
عشق آزاد جلوه میکند.

همین آزادی و بی نیازی است که آنهمه لطف و جاذبه و قوت در تبسم نهاده
است و آنرا مانند سپیده دم کرده است که طلوع خورشید عقل و اراده و عشق را
مزده میدهد. تبسم مظهر خیر کامل و آزادی تام است و میتوان عنایت ازلی را
که مبداء آفرینش است تبسم الهی نامید.

انسان مایل است که عشق بورزد یعنی هم در خود و هم در معشوق این
آتش مقدس را مشتعل کند تا از این جهت بمبداء کل مشابه شود.

بنابر این مقدمات نخستین صفتی که در ذات معشوق هست و مافقط آنرا
دوست داریم عشق آزادانه او است نسبت بخودمان. اگر این یک صفت باشد هر عیب
و نقصی را در معشوق میتوان اغماض کرد، بلکه عیوبی که در دیگران موجب از جا

خواطر است چون آن يك صفت را دارد در چشم عاشق همه حسن و کمال نماید اگر معشوق ناگهان تمام صفات کمال و جمال را از دست بدهد لکن آن يك صفت در او باقی بماند خالی در محبوبیت او رخ نخواهد داد بلکه شاید عشق مالفزوده شود زیرا که معشوق را با فقدان سرمایه کمال و جلالش عاجز و محتاج بخود می بینیم و چون عشق حقیقی جواد و فیاض است اگر معشوق را محتاج به بیندمشتمل تر و شدیدتر میشود .

زشت ترین منظرها و قبیح ترین مخبرها در زیر تابش شعاع عشق محبوب و مطلوب میشود چنانکه مادر فرزند را هر قدر شریر و خبیث باشد دوست میدارد . اگر این آزادی و اختیار را از عشق سلب کنیم و آنرا مانند چیزهای دیگر محکوم جبر و قوانین بی تغییر مادی یا روحی بدانیم بکلی اسرار قلب انسانی غیر مفهوم و تاریک می گردد و راهی برای شناختن جنبش عجیب دل باقی نمی ماند . هیچکس عاشق موجودی غیر آزاد که مانند آلتی مصنوع در حرکت باشد نخواهد گشت . هر قدر شیئی مصنوع ظاهراً حرکات و اطوار موجودات زنده و آزاد را تقلید کند و هر قدر فواید عمده بما برساند باز مورد عشق واقع نخواهد شد . عاشق فریفته چیزی میشود که در مقابل عشق و رزی او عشقی باو بهر ساند و آنچه میگیرد پس بدهد . در عشقی که انسان ب حیوانات یا نباتات دارد همین نکته مستور است . انسان در این دو موجود نفسی شبیه روح خود می بیند که در صد دانسیط و ترقی است . آنچه را در خود بالفعل می باید در حیوان و نبات بالقوه می بیند و از این سبب تا حدی عشقش بانها تعلق میگیرد . در وفای سگ نمونه از حقیقتی آزاد و در گل دادن نباتی که تربیتش همت گماشته است علائم قدر دانی و سپاسگذاری می یابد .

اگر بجمادات هم تا حدی عشق تعلق می گیرد از این جهت است که هر زره مرتبه ای از وجود است که عین حیات عین اراده و عین عشق است . اگر علمای ظاهر پرست این قول را طامات پندارند باکی نیست زیرا که از يك طرف کلمه نهائی حکمت باین جا میرسد و از طرف دیگر اذهان ساده و طباع خاق که لوح فطرت در آنها هنوز غباری نگرفته است بتعلیم ذاتی قائل باین هستند و هرگز موجودات را آلات بی جان و یا معانی و صفات بی حقیقه ندانسته اند . پس در این جا علمای ظاهر هم باذوق سلیم و فطرت مخالفندم باحکمت .

خلاصه معشوق حقیقی کائنات موجودی است متشخص که صفات مختلفه و قدرت و حیات عین ذات بسیط است . اگرچه از ظاهر سخنان فیلسوف کبیر چنین برمی آید که آن معشوق کلی است لکن مراد از کلی قابلیت صدق بر کثیرین نیست بلکه از این لفظ انبساط و سه وجودی میخواهد و چون آن معشوق کلی را شده و مده و عده نامتناهی میداند پس مجالی برای شریک و ثانی نمی ماند تاچه رسد بافراد مباین . عبارته دیگر کلی را وقتی که دارای انبساط نامتناهی بدانیم مصداقاً با جزئی و شخصی تفاوت نخواهد داشت در مرتبه اعلا و وجود کلی عین جزئی و کثرت عین وحدت میشود .